

مائدہ یاری (کاربر انجمن چری بوک)

■■■■■■■■■■

طراح جلد: روناک خانی

ویراستار: کانی قادری

ناظر: طلایی.ط

صفحه آرا: روناک خانی

تگ: ارزشمند

تعداد صفحات: ۱۷

تهیه شده در انجمن رمان نویسی چری بوک

|||||



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



مقدمه:

نامه‌های پخش و پلا بر روی میز چوبی، خراش‌های گوشه‌ی میز قدیمی،
نوشته‌های مچاله شده، لیوان شیشه‌ای و ته‌مانده‌ی آب، خودنویس مسکوت
و لکه‌ی جوهر سیاه بر دل سفید کاغذ. ...
بوم شوم نامشروعشان فالی را فریاد می‌زند:
-این جا آرزوی مُرده.

می‌نویسم؛ برای تو، برای خودم، برای خودمان. ...
خودمانی که به وقت طلوع غروب‌وشی، در لابه‌لای نورهای آفتاب ماند و به
ماه و مهر روزهای دیگر نرسید.
قد دیوارهای خانه‌ی کوچک دلم، روز به روز بیشتر آب می‌رود و ای آشکارترین
راز من، نفیر مسکوت و مسکون خانه را بشنو، بشنو که با عجز واج به واج
نامت را می‌خواند و شده «سرگشته‌ی حیرانت ای دوست». ...
بانگ دلتنگی از گلدسته‌های فیروزه‌ای و زمردین عبادتگاهت در کوچه‌های دلم
می‌پیچد و این دیار بعد از آن غروب در آن طلوع، هرگز رنگ طلوع دیگری را
ندیده‌است.

هم‌بازی شدن با کلمات خسته‌ام کرده، هم‌نشینی با سکوت هم نالانم کرده،
صداقت و جسارت به خرج بدهم و بگویم دلم برایت تنگ شده چه؟ سر و
کله‌ی خودمان و تو از سر کوچه‌ی خانه‌مان پیدا می‌شود؟

کلمات بی‌شمار، نامه‌های هرگز به مقصد نرسیده، حرف‌های ناگفته. ...
من و تو لبریزشان و مدفون در این گور تاریک، نه فریاد تو به من می‌رسد و نه
هیاهوی من به تو.
کدام واژه می‌تواند صبای بینمان شود و شانه خم نکند که ناگفته‌هایمان ژرف‌تر
از اقیانوس‌اند و به ثقل کوه؟
میان دریایی از احساسات غوطه‌ورم و هرجا که چشم می‌بیند حس است و
احساس؛ و فوادِ سینه‌ام، دمِ رگ‌هایم و دمعِ چشمانم عاجزند از اقرار و
خسته‌اند از الفبا.
دلم آغوش می‌خواهد، حبس شدن در آن محبس تنگ و گرم‌تر از مهر، سرطان
دلم را دیگر کلمات مرحم و مرهم نیستند و سوزش زخم‌هایم را تنها دم
مسیحایی انگشتانت می‌تواند شفا بخشد.
تنم ابریشم لبانت را بی‌قرارست و کدام پروانه‌ای ست که نوازش پيله بر
بال‌هایش را نخواهد؟

تیک تاک عقربه‌های ساعت دنبال هم گذاشته‌اند و ماه، امشب رو گرفته‌است؛ خبری از لباس منجوق‌دوزی آسمان هم نیست و پیراهنش به سیاهی روی قیر طعنه می‌زند.

پر نگاهم را به سیاه و سفید سایه‌ها بر دشت برفی دیوار می‌کشانم. چوب سوخته‌ی چشمانم دنبال چیست را نمی‌دانم اما می‌توانم حدس بزنم آتش زیر خاکسترشان را چه خاموشی می‌بخشد که «دیدار روی غایب، دانی چه شوق دارد؟» ...

حسرت، چهارحرفی کاه‌گلی خشت‌های خانه‌مان و آتش خاموش نشده‌ی زیر خاکستر در قلب چوب سوخته‌ی چشمان من و عسل بهشتی دیدگان تو. ... تلخی سوختگی‌شان را تنها حلاوت عسل‌هایت است که از خاطر می‌برد. از خیال نگاره‌ی رخ تو، بند به بند انگشتانم آشوب می‌شوند برای زیستن در شکن موهایت، برای کاویدن ابروانت و لمس مژگان، کویر بر لبانم جای می‌گیرد برای چشیدن نبض شریانت و قلب درون سینه‌ام ساز می‌نوازد و دهل می‌کوبد و «پیغام وصل جانان پیوند روح دارد» ...

خاطرت هست چه گفته بودم؟ بوسیدن رگ حیاتی که حیاتم به جریانش بند است و حیات و ممات من، گذر دم از شریانت دستاویزیست که مرا گرفتار این جهان کرده.

موج اشک به وقت هر طلوع ماه، به ساحل چشمانم می‌زند و انتظار کشیدن همانا و نوشیدن جرعه‌جرعه‌ی زهر همان. ...

جگرسوزی چشم به راه نشستن را به چه دردی تشبیه کنم؟ که لاعلاج‌ترین امراض هم مانند آن، آتش به خرمن جان نمی‌افکنند. ... پرسیدی از مقصد نوشتن و باید بدانی قلم را از بهر رقصیدن به آهنگ تو آفریده‌اند و بیچارگی دقیقا همان جاست که قلم هم از به دوش کشیدن غمت سر باز می‌زند.

بین خودمان بماند، شانه‌های رنجیده‌ام دیگر تاب ندارند و عمق دوریات به

تاریکی سیاه چال‌ها می‌ماند.
می‌گویم دلم تنگ است اما تو بخوان نفس در جان به شماره افتاده و ریسمان
این حیات به مو رسیده است. ...

آدم دل‌تنگ که شاخ و دم ندارد، دلی بی‌قرار و تنی ناآرام و قلبی آشوب دارد که
همه‌شان از دیدگانش جاری‌ست و چشم‌ها هرگز پشت پرچین افترا پنهان
نمی‌شوند.

دل‌نگاره‌ی وِداد میان من و تو را نمی‌توان با کلمات پرتله زد، باید نشست و تا
عمق چشم‌ها عزیمت کرد، با رنگ‌هایش هم‌صحبت شد و در کهکشان بطن آن
غوطه‌ور؛ آن‌گاه شاید بتوان منشور عشق دل را قلق گرفت، با شاخ و برگ
عَشقه‌اش درهم پیچید و ژرفا و فراخنای آن را لمس کرد.

مرغ عشق دلتنگ، نوای عاشقی در کوچه-پس‌کوچه‌های تنم سر می‌دهد و قرار
این جان بی‌قرار را بیش از پیش می‌رباید؛

و تو مدت‌ها پیش خبر داده بودی که کشتی این جان، در طوفان توست و برای
تو به تب می‌نشیند. ...

آرام جان، به کدام زبان در طلبت باشم که به خانه بازگردی و این کلبه‌ی احزان
رخت ریشه و گل بر تن کند؟

با کدام تار و پود قالی زیر پایت را نقش بزنم که رد قدم‌هایت بر سر چشمانش
بماند؟

قصد مراجعت کن؛ آرام کاسه‌ی صبر روزهاست که به سر آمده. ...

روزهاست که در زمهریری بی‌رحم هردویمان را گیر انداخته‌ای، نه در راه پس
همسفرم می‌شوی و نه توان قدم برداشتن در راه پیش را دارم؛ هردو در باتلاقی
عمیق دست و پا می‌زنیم و گه‌گاه صدای نفس زدن‌هایم است که آخرین توانش
را به پای جان گرفتن ققنوس از این خاکستر می‌ریزد.

می‌دانی؟ این روزها حس دیگری هم کنار این عشق سر برآورده و برای عشق
گرددن می‌کشد.

و علاقه‌ی تو؛ علاقه‌ی به تو - همان عمیق‌ترین و سفیدترین احساسم - آن قدر

مغلوب این سرما شده که قدرت سیلی کوبیدن بر دهانش را ندارد؛ جان ندارد
فریاد کشد، غریو کند و آشوب به پا، که حتی حق اظهار وجود هم در آن حس
نامشروع نیست.

حواست هست که نفس در شب دمیده و ماه‌ها پیش، با همان علاقه‌ی به تو،
عاجزانه شعر سرودم و کلمه نواختم که رهنمای این غافله‌ی کوچک عشق
شوی پیش از آن که شب از راه برسد؟

نواختم؛ با همان عمیق‌ترین احساسم... و خواستم که برایم بنویسی، آن‌چه را
که میان من و تو جاری‌ست.
خواستم باور کنی که من می‌دانم و می‌شناسم نت به نت موسیقی قلمت را، چرا
که قلبم نقشه‌ی مرزهای روح را از بر است؛
اما... عجزم را برایت به کلمه کشیدم که اما دارد این از بر بودن و گاهی، فقط
گاهی، زور تاریکی‌ها و گرد و غبارها از قوت قلبم پیشی می‌گیرد و او گم می‌شود در
تاریکی و پیچ و خم راهی که انتهایش ایستاده‌ای...
خواستم برایم بنویسی پیش از آن که شب از راه برسد...
غروب از راه رسیده و پاسی تا شب نمانده، در آغوش پنهانم کن که این
جاده‌ی پر پیچ و خم به مار گزنده‌ای می‌ماند و من می‌هراسم از تنها به پیکارش
شتافتن.

در آغوشم بگیر که «چاره جز آن که به آغوش تو بگریزم نیست...»

امشب در خیابانی مه‌زده با خیالت قدم زدم، زیر چتر باران رقصیدیم و تنمان
بوی ابر گرفت و آواز رعدش پس‌زمینه‌ی سمفونی خنده‌هایمان شد.
در کافه‌ی چوبینی قهوه نوشیدیم و تو برایم صحبت کردی و من دوباره و دوباره
حلاوت دلی‌بال چشمانت را نفس کشیدم.
دم... کاش میشد خنده‌هایت را بوسید؛
بازدم... کاش می‌توانستم صدایت را نوازش کنم؛
دم... کاش میشد عطر نفس‌هایت را در آغوش کشید؛

بازدم... کاش می توانستم نوای ساز قلبت را قاب بگیرم؛
دم. ...

و هر نفس کشیدن، افسوسی بود که تیغ تیزش با طعم بغض گلویم را
می خراشید، ولی عسل چشمانت هر زهری را پادزهر است و من نوشیدن جام
زهر با خیالت را به جان می خرم اگر تو وعده کنی دلی بال چشمانت را دوایم
خواهی کرد.

می دانم امشب را که با خیالت به وصال مهر رساندم، قرص ماه کامل بود و تو
گوشه ای از این دیار، خیال مرا در آغوش کشیده بودی.
بدر بعدی مرا در خیالت، «از کرانه ی لبانت به عمق تنت ببر؛ جایی همانند پیچ
آغوش که شرحی ترین است.»

بامداد که بر در حلقه می زند، کلمات و حرف ها به صف می شوند برای رقصیدن
دست به دست قلم بر روی دشت سفید کاغذ. ...
لکن امشب؟ امشب حزن این کلبه ی احزان درون سینه ام، از بلندای کلمات
مرتفع ترست و از ژرفای حرف ها عمیق تر.
گمانم این درد را فقط مرگ دواست و من تا دمیدن طلوع مرگ، محکومم به
زیستن با حفره ی به جامانده از حضورت، مجبورم به حیات در وهم و سایهات
و چه اجبار شیرینی ست در بند عشق تو ماندن.
چه تناقض تلخی ست زیستن با نبودنت و مگر می شود نفس زد اگر نباشی؟
من پس از تو، به سکوت ممتد گرامافون از کارافتاده ای می مانم که گوشه ی
خانه ای متروک در روستایی محذوف از روی نقشه های راهنما، رها شده.
و جانِ جان، «جانم در آغوش غمت رفت و خودت بی خبری ...»

شب با مادرم گفتم؛ درد یاران قلم به استخوان نمی رسد، به قلم می رسد و
امشب رنج من ناله ی الدخیل را به گوش قلم زمزمه می کند از دلتنگی برای
کوچک ترین و امن ترین خانه ای که هرگز طعم زندگی در آن را نچشیده ام!
دلم تنگ است برای گرفتار شدن میان پیچک بازوانت، برای غرق شدن در

هرم تنت، برای سر گذاشتن بر بالشتک سخت سینه‌ات و آرام گرفتن در فراز و فرود لالایی قلبت.

کبوتر سفید دلم پر می‌کشد برای جست و خیز در باغستان میان بازوانت و من ندیده و نجشیده می‌توانم شعرها بگویم از ابریشم آغوشت. گویی سال‌هاست در تو زیسته و در آغوشت آمیخته‌ام که این چنین پررنگ به بوم می‌کشم ب* و *سه‌ی گونه‌ام به لطافت پوستت را، این چنین آشکار لمس می‌کنم هنگامه‌ی کوک زدن تنم به تار و پود پیراهنت را و این چنین عمیق دم می‌گیرم از نفس بلندی که از افسون آن لحظه می‌کشی. با این که هرگز با من وعده‌ی از نو متولد شدن در آغوشت را نکرده‌ای اما من سال‌هاست به امید جان گرفتن در آشیانه‌ی کوچک میان بازوانت زنده‌ام که «کنج آغوشت پناه خستگی‌های من است.»

آفتاب همیشه برایم دور بود، قابل احترام و آن قدر پر عظمت و مقدس که هیچ‌گاه نمی‌توانستم کسی را هم‌ترازش خطاب کنم؛ و حالا، من خورشید را در آغوش خود دارم و دو تیلای مهرتر از خورشید، درخشان‌تر و سوزان‌تر از او در آسمان قلبم حکم می‌رانند و می‌دانم آن قدر در من و روحم رسوخ کرده‌اند که هرگز غروب نخواهند کرد و آن قدر سرزمین یخ‌بسته‌ی وجودم را به هرم خود عادت داده‌اند که هرگز تکرار نخواهند شد. مهر بی‌همتای من، نفس‌هایت بوی نارنج و پاییز می‌دهند و دستانت بوی عاشقانه‌های مرغان عشق و بوی خانه. آغوشت بوی اقیانوس می‌هد و بوی یاس. قامتت سرو را به زانو درآورده و چشمانت روی یاقوت سرخ آسمان را کم کرده‌اند. خداوند تجلی بهشتش را برایم فرستاده و پیک حیات من، باران شو و بر من ببار که جسم و روح من بدون تو به شوره‌زاری می‌ماند که زندگی در بطنش مدت‌هاست به یغمای مرگ رفته. من می‌گویم نفس‌هایت بوی پاییز می‌دهند و تو بخوان درد ز توست و درمان هم



ز تو؛

من می گویم دستان بوی خانه می دهند و تو بخوان «تو سرزمین منی و من در تو نفس می کشم و زندگی مرا تکرار می کند»

من می گویم آغوش بوی یاس می دهد و تو بخوان پاکی و زیبایی از تو منشأ می گیرند؛

من می گویم تجلی بهشتی و تو بخوان «چیزی کم از بهشت ندارد هوای تو...»

می دانی؟ دلتنگ که می شوم دست خودم را می گیرم و به سرزمین چشم هایم کوچ می کنم؛ او در مقام میزبانی اشک را برایم جاری می سازد و من در مقام مهمان، در آغوشش می گیرم،

آخر می دانم ناقوس گریه که به صدا درمی آید بی پناه تر از همیشه سرگردان یک شانه برای غصه هایش می شود.

چشم هایم حرف ها برای گفتن دارند، چشم هایم لحظه هایی را زندگی کرده و پنهان کرده اند که به روح اگر می رسید فقط آغوش خدا درمان مرض لاعلاجش می شد.

حس می کنم چشم ها مظلوم ترین اجاره نشین جسم اند، می بینند و می بینند و می بینند... و آخر داستان سوگواری ها و هم دردی ها را قلب است که تصاحب می کند.

چشم هایم سال ها با تو زیسته اند، خندیده و گریسته اند، امید بسته و ناامید شده اند، ویران شده و از نو ساخته اند؛

توجه و دوست داشتنت سطلی از ستاره از اعماق آسمان پر کرده و بر دل چشم هایم پاشیده و کم محلی کردند شیشه ی ساعت خانه اش را در هم شکسته...

اگر چشم هایم را بر در خانه ات روانه کنم، حرف هایشان را می شنوی و برای آخرین بار مأوایشان می شوی؟



آخرین بارها همیشه قسمتی از جان را می‌کنند و همراه خود به قعر می‌برند، مانند آخرین نفس یک مریض، آخرین خنده‌ی یک عزیز، آخرین باران پاییز و عجیب مزه‌ی زهر می‌دهد حکایت آخرین‌ها. ...

آخرین باری که عمیقاً دوستت دارم را بر لبانم ب*و*سه کردی کی بود؟ نمی‌دانم ولی اگر می‌دانستم آخرین بار است جانم را به لبانت می‌سپردم تا برای ابد و یک روز در تو زندگی کنم.

گفتم آخرین‌ها پاره‌ی جان می‌برند و من درد همه جانم به همراهت راهی شدن را چگونه درمان دهم؟

خداوند چقدر برای داستان من و تو از غم جوهر گرفته؟
که من و تو «نه می‌توانیم بمیریم، نه می‌توانیم زندگی کنیم، نه می‌توانیم هم‌دیگر را ببینیم و نه می‌توانیم هم‌دیگر را ترک کنیم؛ به تنگنای عجیبی افتاده‌ایم» و بالاخره دیر شد، شب رسید و من قول می‌دهم دیگر تو را به قدر جان خویش دوست نداشته باشم. ...

گاهی به صدایت فکر می‌کنم، به ریز و بم آن، فراز و فرودش، طرز ادای کلمات و ته‌لهجهِ شیرینی که نت پایانی‌اش دارد.

به صدایت می‌اندیشم اما گوش‌هایم نوازش هیچ نسیمی بر حریر خانه‌شان را لمس نمی‌کنند چرا که هیچ نوایی نیست که نشانی از ساز گلویت داشته باشد. نت به نت موسیقی‌ای که حنجره‌ی تو می‌نوازد از بهشت برمی‌خیزد و گلوی تو را خدا بوسیده.

جوانه‌ی احساسات را که بر خاک صدایت می‌نشانم، بوی طبیعت در اتاق سایه می‌گستراند و انگار خدا باغ کوچکی از بهشت را میان گلویت جا گذاشته.

غم میان صدایت بوی ابر و باران دارد،
خشم و صدایت رعد می‌شوند،

خنده و صدایت با رنگین‌کمان درهم می‌آمیزند،

لذت و صدایت شراب صدساله را به بار می‌نشانند و دلیل مستی روح می‌شوند،
و امان از رد لب‌های عشق بر صدایت.

صدایت که بار بغض بر دوش می کشد، ب*و*سه‌هایم برای رقص زیر گلویت
بی‌قراری می‌کنند و گلویت تو جای بغض نیست. ...
صدایم که می‌کشی بوته‌های یاس گل می‌دهند و گرمای حرف به حرف نامم از
خورشید سوزان‌تر است.

«صدایت تماس مردد سرشاخه‌های بید است بر روانی آب زلال جوی،
صدایم که می‌کشی، خورشید در دلم طلوع می‌کند و بخوان مرا؛
که نت به نت با تو آرامم.»

تو را مأمن امنم می‌نامم و تو پشت افق‌های این دو کلمه بخوان که دیار مأوا،
دیوار پناه و حصار امنیت، مخلوق چشمان تو اند.
بخوان آرام شانه‌های من از سایه‌ی تو جاری می‌شود و نسیم خنک آسایش از
شاخ و برگ درخت تنومند وجودت است که وزیدن می‌گیرد.
می‌دانی؟

در کنار توست که دخترک پنهان شده در گوشه‌ی قلبم بادبادک رنگی‌اش را به
آسمان روحم می‌سپارد و هیاهوی خنده‌هایش در سینه‌ی چشمانم می‌تپد.
در حصار بازوان توست که نفیر خنده‌هایم هم آغوش ابرها می‌شود و پر روحم
سبک‌بالی پرستوها را ریشخند می‌کند.

چشمان تو که حراستم کنند، لبخند تو که پشتم را گرم کند، دستان تو که
تکیه‌ی شانه‌هایم باشند و تنت پشتوانه‌ی تنم؛ هراس و خطر و تمام کلمات
نامن دنیا پوچ می‌شوند.

معنای لبخند من، بوم دنیای کوچک مرا سرو قامتت رنگ می‌دهد و انتهای
سبزی که توصیفم می‌دانی تویی، تو نهایت همه‌ی حیات من در زندگانی‌ای و
نمی‌دانم توصیف نبودن و نداشتن تو را به چه بلایی مانند کنم که بتواند ویرانی
را معنا بخشد؟

معبد آمالم، مقصود ستایشم، پرستوی شادمانی‌ام، قاصدک شادکامی‌ام، صور

سبک‌بالی‌ام، سحر لبخندم، سِرّ طاقتم. ...
می‌توانم تا سحرگاه، محبوس در آغوش، در حالی که چشمانم را به نگاهت
تکیه داده‌ام و جویبار علاقه‌ام از قلبم تا پشت پلک‌هایت جاری‌ست، دور قلبت
از شعر عشق پيله ببافم و ابریشم نرمش را روی زخم‌هایت ببندم.
دلم می‌خواهد تنم را به شانه‌ی پهن -همان تکیه‌گاه محکمی که پناه آخرم
است- بسپارم، تخت سینه‌ات را نرم ببوسم، از لابه‌لای دکمه‌های پیراهنت
عطر تنت را سخاوتمندانه بین رگ‌هایم جای دهم و تا زمانی که آفتاب دست
نوازشش را بر سر زمین کشد، سرانگشتانم را به ماجراجویی میان دشت موهایت
بفرستم و ریشه‌ی هر تار از آن‌ها را از نوازش سیراب کنم.
دلم می‌خواهد گره محکمی از انگشتانم بین دستان بسازم تا تیزی دندان هیچ
خط پایانی برای این رویا هم نتواند تار و پود آن را از هم بدرد. ...

دلم می‌خواهد از شیرینی چشمانت برای لب‌هایم معجونی ابدی با چاشنی
حیات بسازم و کام تلخم از مشقت‌های زندگانی را به قند لبانت مهمان کنم؛
لبانم را به رقص طنازانه‌ای در بزم شریان ساکن در بطن گلویت بکشانم و سیب
کوچک جاده‌ی نفس‌هایت را به این پایکوبی دعوت کنم؛
طعم دانه انار کوچک روی ترقوه‌ات تا گلویم جاری سازم و جست و خیز ماهی
درون دریای سینه‌ات را به تماشا بنشینم. ...

دلم می‌خواهد و دلم می‌خواهد و دلم می‌خواهد و دل این قلب وامانده سهم
بیشتری از این رویا می‌طلبد اما افسوس که پاسی تا سحرگاه نمانده و رویاها را
سحرگاهان به مسلخ می‌کشاند. ...

نفس‌های روحم برایت به شماره افتاده‌اند و قرار تن بی‌قرار من، می‌شود تنها
برای یک بار، تار رویا را به پود حقیقت کوک بزنی که توان فراری این جان به
کالبد ناتوانش بازگردد؟ باور کن ریشه‌ی این روزها را غبطه‌ی رویای شب
گذشته‌شان، سال‌هاست به آتش می‌نشانند. ...

خشت‌های پیشین، آشکارترین آماج عاشقانه‌هایم را به قالی کشیدم و اینک در
رج‌های پایانی، ستایش کدام جزء از وجودت را ببافم که این قالی لایق مفروش
کردن خانه‌ی دلت باشد؟

در دشت موهایت قدم زدم،
عسل چشمانت را نوشیدم،
نفس‌هایت را نفس کشیدم،
از یاقوت لبانت خاتم ساختم،
نبات لبخندت را چشیدم،
همراه شریانت جاری شدم،
دعوت سیب گلویت به گناه را پذیرفتم،
هبوط به بهشت آغوش را اطاعت کردم،
عطر تنت را به آغوش کشیدم،
در آسمان قلبت اوج گرفتم،
در سایه‌ی سرو قامتت آرمیدم،
در کنام بازوانت ساکن شدم و سر بر بالین شانه‌هایت نهادم. ...
اکنون کدام سلول وجودت را شعر کنم و زیر گوش‌هایت نجوای آن را نفس
بزنم؟
اکنون کدام چکامه را به ساز قلبت برقصانم؟
اکنون کدام غزل را برایت آواز بخوانم که خدایت هم از توصیف آفرینش تو در
عجب مانده؟

آن اوایل نوشتن برای تو از کوه کندن فرهاد برای شیرینش سخت‌تر می‌نمود و
اینک به پایان رساندن این خانه برای وداد بینمان دشوارتر از هر سخت‌ترینی بر
قلمم کنایه می‌زند.

می‌شود امشب برایت ننویسم؟
می‌شود ننویسم و امشب تو برای غبطه‌ی غایبی، بگذاری که در میان بازوانت،
سر بر قفسه‌ی سینه‌ات و گوش سپرده‌ی لالایی قلبت بخوابم؟

می‌شود مرا در آغوش به خاک تنت بسپاری و هرگز بیدارم نکنی تا برای سال‌ها در خانه‌ی تنت بیارامم؟

می‌شود انگشتان نوازشگرت را با جسم آزرده‌ام پیوند دهی تا خستگی‌هایم را به مهرشان بسپارم؟

می‌شود تنم را در گرمای تنت پنهان کنی تا زمهریر تاخته بر جانم به تاراج رود؟ می‌شود مرا در آغوش کشتی و بر تنگ سینه‌ات بفشاری؟

که تو همان کنج دنج منی برای گریختن از غریو و هیاهوی جهان. ...

می‌دانم روزی هم‌قدم با باران خیابان‌ها و کوچه‌ها را می‌دوی؛
یا مانند شن‌ریزه‌ها موج‌های بلورین دریا را در آغوش می‌کشی؛
یا در گوشه‌ی دنجی از یک کافه هم‌نوا با موسیقی‌ای آرام قلم را به دست فنجان
قهوه می‌سپاری تا با رایحه‌اش لبخندی بر صورت زیبایت نقاشی کند؛
یا هم شبی دست در دست گلبرگ‌های گلدان پشت پنجره‌ات، مهتاب را تماشا
می‌کنی. ...

و می‌دانم در تمام این لحظه‌ها غوطه‌ور در فکر من و تویی، مایی که هیچ‌گاه
سرمستانه با باران نرقصیدیم، دریا هرگز تصویر دستانت روی موهایم را قاب
نگرفت، هیچ کافه‌ای صدای عاشقانه‌هایمان را نشنید و مهتاب هیچ شبی
خنده‌هایمان را نبوسید؛

اما یقین کن من در همه‌ی زندگی‌ات از دوردست‌ها تماشايت می‌کنم و تو را
همانند تمام عمر عاشقانه‌هایمان می‌پرستم. ...

آن دمی که می‌خندی ب*و*سه بر گونه‌ی خنده‌ات می‌کارم و آن ثانیه که اشک
گونه‌ات را زخم می‌زند، عسل حزین چشمانت را شیرین می‌کنم.
در آن لحظه‌ها شاید نقاشی از من و تو در کنار هم پرتره‌ای بر بوم تاریخ کشد،
با غروبی به رنگ حسرت و پرستویی با نوای دلتنگی. ...

و بلاخره خشت آخر، بیست و یکمین تکه‌ی پازل علاقه‌ام. ...

بیست و یک، به رسم سالی که هور وجودت بر آفاق دلم تابید و جوانه‌ها از خاک لم یزرع آن سر برآوردند.
دستم نمی‌آید تکه‌ی آخر پازل علاقه‌مان را بر خانه‌اش بنشانم، دوست می‌دارم
برایت بنویسم؛ تا ابد الدهر!
بنویسم و بنویسم و بنویسم و کلمات را به شهادت بگیرم برای عشق‌بازی
بینمان، که شعرها گواه باشند برای حلول هلال نقره‌فام خواستن و عشق در تن
مفتقر جفتمان!
نامت را زیر لب می‌خوانم، از "الف" سروقامت ابتدایش تا پیچ و خم چشم‌نواز
"نون" نهایتش، می‌خوانم و به تماشای طلوع آفتاب زندگانی در دیار قلبم
می‌نشینم... و گفته بودم نامت برایم خانه و کاشانه است؟
بر ساحل شعرهایم تکیه می‌زنم، چشم‌هایم همراه امواج بازیگوشی می‌کنند و
روحم در یک اندیشه پرسه می‌زند؛ موج این علاقه را چگونه به ساحل بنشانم
که آرامش پس از طوفان علاقه‌ام به تو باشد؟
نمی‌دانم، نمی‌دانم و ناخدای کشتی کوچک جسم و روحم نیز در این اقیانوس
پهن‌اور سرگردان مانده...
تنها یک چیز است که هر لحظه از آن دمی می‌گیرم برای تجدید حیات و «تا به
حال کسی تو را با چشم‌هایش نفس کشیده؟»
دوستت دارم، دوستت دارم و دوستت دارم و گمان می‌کنم این منسوج
ابریشمین، نیکوترین پایان برای پراکنده کردن عشق در هوای خانه‌مان باشد...

-تقدیم به آقای مهر، خداوش‌ترین بهانه‌ی زمینی من.

هفت مرداد هزار و چهارصد و سه

پایان

" برای دانلود آثار بیشتر به cherrybook.ir مراجعه کنید "



che.rrybook



Cherrybook.Novel



Cherrynovelbook





Chemylbook.ir